گفت‌وگوی «جوان» با برادر سردار شهید حسین اسکندرلو که اردیبهشت ۶۵ آسمانی شد

حاج‌حسین روز تولدش دوباره متولد شد

علیرضا محمدی

بعد از شکست بعثی‌ها در جریان عملیات والفجر ۸، ارتش بعث تصمیم گرفت در قالب استراتژی جدیدی به نام دفاع متحرک، به گوشه و کنار مرزها ضربه بزند و به تصرف بخش‌هایی از سرزمین‌های کشورمان اقدام کند. این استراتژی دشمن بر آن بود تا از بروز عملیات بزرگی چون والفجر ۸ در آینده جلوگیری کند. بر همین مبنا اردیبهشت ۱۳۶۵ بعثی‌ها به منطقه فکه یورش بردند. اینجا بود که از لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) درخواست شد به آن منطقه برود و در یک جنگ نابرابر، مقابل چند لشکر زرهی دشمن ایستادگی کند. در جریان این عملیات عاشورایی، دو فرمانده گردان از این لشکر به شهادت رسیدند. شهید حاج‌حسین اسکندرلو فرمانده گردان حضرت علی‌اصغر(ع) یکی از این دو فرمانده گردان بود که روز ۱۳ اردیبهشت ۱۳۶۵ به شهادت رسید. او درست در روزی شهید شد که ۲۴ سال قبل در همین روز به دنیا آمده بود. گفت‌وگوی ما با عباس اسکندرلو برادر شهید را پیش رو دارید.

حاج‌حسین پرورش یافته چه خانواده‌ای بود؟ پدرتان چه شغلی داشت؟

ما یک خانواده هفت نفره بودیم که در محله سرآسیاب دولاب (خیابان نبرد) زندگی می‌کردیم. پدرمان یک کارگر ساده بود که هر وقت به خانه برمی‌گشت، به تعداد ترک‌ها و تاول‌های دستش اضافه شده بود. اینها را خوب است نسل جوان بدانند که اغلب سرداران جنگ از چه طبقه و خانواده‌هایی بودند. زندگی ما شاید برای خیلی از جوان‌های الان قابل تصور نباشد. یک خانه کوچک استیجاری داشتیم که هفت نفره در یک اتاق زندگی می‌کردیم. حتی حداقل‌های زندگی را هم نداشتیم. نه یخچالی بود، نه کمدی، نه تلویزیونی و نه اسباب و اثاثیه درست و درمانی اما پدر و مادرمان آدم‌های آبرومندی بودند و بابا با رزق حلال بچه‌هایش را بزرگ می‌کرد.

همین رزق حلال هم سنگ بنای ورود شهید اسکندرلو به بحث انقلاب و جنگ شد؟ غیر از ایشان برادرهای دیگر هم فعالیت‌های انقلابی داشتید؟

بله ما هم به اندازه خودمان فعال بودیم. البته زمان انقلاب من سن زیادی نداشتم. ما سه برادر بودیم. علی متولد سال ۳۹، حسین متولد سال ۴۱ و من که متولد سال ۴۵ هستم. همان طور که شما هم گفتید، رزق حلال پایه و بنیان آدم را درست می‌کند. بعد هم که والدین ما مثل خیلی از خانواده‌های جنوب‌شهری آدم‌های مذهبی بودند. یک مادربزرگ داشتیم که اهل روضه و هیئت بود. وجود ایشان در تربیت بچه‌ها تأثیر زیادی داشت. اینکه بگویم کسی دست ما را گرفت و برد مسجد و اهل مسجد کرد، این‌طور نبود. همان ذات خوب و رزق حلال و سختی‌هایی که در زندگی می‌کشیدیم، باعث می‌شد جان‌مان پخته شود. علی و حسین در جریان انقلاب سن‌شان بیشتر بود و فعالیت می‌کردند. خصوصاً حسین که در جریان درگیری‌های پادگان نیروی هوایی به عنوان یکی از اولین نفرات به داخل پادگان رفت و در تخلیه سلاح‌های آن نقش فعالی داشت.

شهید از نیروهای اولیه سپاه بود؟

بعد از انقلاب اول به عضویت کمیته انقلاب اسلامی محله درآمد. علی برادر بزرگ‌مان هم کمیته‌ای شد و در همان جا ماند. بعدها اگر فرصتی گیر می‌آورد، از طریق کمیته به جبهه می‌رفت. حاج‌حسین اما پس از مدتی عضو سپاه شد. یادم است همان سال ۵۸ برای آموزش نظامی به پادگان امام حسن(ع) می‌رفت. به سپاه رفت و آمد داشت تا اینکه قبل از شروع رسمی جنگ رسماً به عضویت سپاه درآمد و عضو گردان ۶ سپاه پادگان ولیعصر(عج) شد. من هم که از سال ۶۱ به عنوان بسیجی به جبهه رفتم.

پس بحث جبهه و جهاد حاج‌حسین از اول جنگ شروع شد؟

البته قبل از جنگ هم در غائله ضدانقلاب ورود کرد و با آنها مقابله می‌کرد. بعد که جنگ تحمیلی رسماً شروع شد، وارد جبهه‌ها شد و تا لحظه شهادتش دائم به منطقه رفت و آمد داشت. به نظرم یک هفته بعد از شروع دفاع مقدس بود که چند گردان از پادگان ولیعصر(عج) به جبهه‌های غرب و سرپل ذهاب اعزام شدند. اخوی پاسدار گردان ششم به فرماندهی شهید محسن حاجی‌بابا بود. رفتند سرپل ذهاب و چند ماهی حاج‌حسین آنجا بود. بعد از مدتی برگشت تهران و جزو محافظان بیت حضرت امام(ره) شد اما خیلی نتوانست در شهر بماند و دوباره به جبهه غرب برگشت و این بار مسئولیت‌هایی در مناطق عملیاتی غرب برعهده‌اش گذاشتند. کمی بعد از تشکیل تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) به این تیپ رفت و به گمانم از عملیات خیبر وارد تیپ ۱۰ سیدالشهدا(ع) شد و تا شهادتش در این تیپ مسئولیت‌هایی در گردان‌های حنین و ظهیر و حضرت علی‌اصغر(ع) داشت.

پیش آمده بود که با هم در جبهه باشید؟

بله اتفاقاً من شش، هفت ماه نیروی ایشان بودم. سال ۶۳ ایشان فرماندهی گردان زهیر را داشت و من هم یک بسیجی ساده در این گردان بودم.

حاج‌حسینی که شما در نوجوانی می‌شناختید، با آن کسی که در جبهه در قامت یک فرمانده می‌دیدید چه تفاوت‌هایی داشت؟

بچگی‌ها اخوی هر شیطنتی که شما فکرش را بکنید انجام می‌داد. سر نترسی داشت و در مدرسه و محله کسی نمی‌توانست به او زور بگوید. در عین حال درسش هم خوب بود اما شیطنت‌هایش داستان مفصلی دارد که حکایتش اینجا نمی‌گنجد. بعد از ورود اخوی به جریان انقلاب و خصوصاً بعد از حضورش در جبهه، خیلی از این شیطنت‌ها را کنار گذاشت. فقط یک فرمانده رزمی نبود که جذبه و دانش نظامی داشته باشد. سعی می‌کرد خودش را از هر جهتی تقویت کند. اگر بگویم ایشان ۳هزار جلد کتاب خوانده بود اغراق نکرده‌ام. تمام تفسیر المیزان و نمونه و مجمع‌البیان و تفسیر نهج‌البلاغه و... را خوانده بود. تحصیلاتش دیپلم بود ولی به جرئت می‌توانم بگویم به اندازه دکترا سواد و معلومات داشت. از طرفی فن بیان عالی‌اش باعث می‌شد هر وقت شروع به سخنرانی یا خطابه کند، آدم‌های دور و برش را تحت تأثیر قرار بدهد. یکی از دوستان می‌گفت یک روزی از شهید اسکندرلو درخواست کردیم

> اولین باری که خودم رفتم جبهه (سال ۶۱) چون سن کمی داشتم، حاجی دنبالم می‌گشت. یک جایی از منطقه به همدیگر رسیدیم. ناراحت بود که چرا جبهه آمدنم را به اطلاع خانواده نرسانده‌ام. همین طور که داشت به عنوان برادر بزرگ‌تر باز خواست و نصیحتم می‌کرد، گفتم شنیده‌ام فرمانده‌ای؟ گفت کی گفته من فرمانده‌ام؟ فرمانده همه ما امام زمان(عج) است

به مسجد ما بیاید و خاطره بگوید و سخنرانی کند. آمد و طوری حرف زد که هیچ کدام از حضار حتی پلک نمی‌زدند. یا در عملیات خیبر یکی از همرزمانش می‌گفت وقتی از عملیات برگشتیم، همگی چه جسمی، چه روحی درب و داغان و کسل بودیم و در کانالی نشستیم. حاج‌حسین با موتور آمد و همان جا ۱۰ دقیقه برای ما حرف زد. چنان نیرویی گرفتیم که انگار همگی متحول شدیم.

شما که در گردان‌شان بودید، فرقی بین شما و دیگر نیروها قائل بود؟

(می‌خندد) شاید به من بیشتر هم کم‌محلی می‌کرد. طوری شده بود که بعضی از دوستان به شوخی می‌گفتند فلانی اخوی دیگر تحویلت نمی‌گیرد. در چند ماهی که من نیروی شهید بودم، شاید فقط دو، سه مورد پیش آمد که بنشینیم با هم حرف بزنیم. همین دو مورد هم باعث تعجب بچه‌ها می‌شد. من بعدها متوجه شدم رفتار حاج‌حسین به این دلیل بود که شاید یک بچه بسیجی فکر کند فرمانده بین او و برادرش فرقی قائل می‌شود. طوری شده بود که هر وقت به جبهه می‌رفتم، دیگر به گردان حاجی نمی‌رفتم. می‌رفتم لشکر ۲۷ یا بسیجی دیگر گردان‌های لشکر ۱۰ می‌شدم.

اینکه فرمانده شده بود، باعث می‌شد رفتار شما در خانه با ایشان متفاوت باشد؟ یا خودش طوری رفتار کند که تأکیدی بر فرماندهی‌اش باشد؟

نه بابا اصلاً! اتفاقاً یک‌بار خواهر کوچک‌مان به حاج‌حسین گفت داداش شنیدم در جبهه فرمانده شده‌ای. حسین ناراحت شد و گفت دیگر چنین حرفی را نزن. من کوچک‌ترین بسیجی در جبهه هستم. اولین باری هم که خودم رفتم جبهه (سال ۶۱) چون سن کمی داشتم، حاجی دنبالم می‌گشت. یک جایی از منطقه به همدیگر رسیدیم. ناراحت بود که چرا جبهه آمدنم را به اطلاع خانواده نرسانده‌ام. همین طور که داشت به عنوان برادر بزرگ‌تر باز خواست و نصیحتم می‌کرد، گفتم شنیده‌ام فرمانده‌ای؟ گفت کی گفته من فرمانده‌ام؟ فرمانده همه ما امام زمان(عج) است.

رفتار حاجی با نیروهایش چطور بود؟

خیلی با هم رفیق بودند. اینها از نسل فرماندهانی بودند که اول خودشان پیشقدم می‌شدند و بعد به نیرو می‌گفتند دنبالم بیا. اگر دستوری می‌دادند، اگر قرار بود وارد یک موقعیت خطرناک شوند، خودشان پیشاپیش نیروها حرکت می‌کردند. حاجی چند بار پیش از شهادت از چند ناحیه مختلف مثل پا و دست و سر و صورت مجروح شده بود. در قضیه شهادتش هم خود حاجی در خط مقدم نبرد بود که با تیر مستقیم دشمن شهید شد. گذشته از آن، اخوی با نیروهایش خاکی و خودمانی برخورد می‌کرد. این رفتارها به دل نیرو نفوذ می‌کرد. همین الان اگر به خانه نیروهایش بروید، عکس حاجی را روی دیوار خانه‌شان نصب کرده‌اند. یادم است حاجی هر کدام از نیروهایش شهید می‌شد به خانه‌شان می‌رفت و به خانواده‌اش سر می‌زد. حتی به کسانی که چند سال از شهادت‌شان می‌گذشت هم سر می‌زد و از خانواده‌های‌شان دلجویی می‌کرد.

خاطره‌ای از دوران حضورش در جبهه دارید؟ مثلاً از مجروحیت‌هایی داشت و شما هم به آن اشاره کردید؟

در عملیات خیبر من تازه از کردستان به تهران برگشته بودم. بحبوحه عملیات خیبر بود. در خانه بودیم که یکهو در باز شد و حاج‌حسین با سر و وضع کاملاً به‌هم ریخته وارد شد. لباس‌هایش پاره و خاکی و موهایش ژولیده بود. با دیدن هیبتش جا خوردیم. مادرم پرسید: «حسین با این وضع از کجا آمده‌ای؟» اخوی گفت: «دو شب پیش در جزیره مجنون بودیم، دشمن حمله کرد و من دچار موج انفجار شدم. به بیمارستان فیروزگر انتقالم دادند و من هم از بیمارستان فرار کردم.» قضیه مجروحیت حاج‌حسین را بعدها از زبان خودش وقتی که داشت با یکی از همرزمانش صحبت می‌کرد شنیدم. اخوی به دوستش می‌گفت در یک مقطع از عملیات خیبر دشمن پاتک سنگینی به جزیره مجنون زد. حاج‌کاظم رستگار به من گفت به جزیره بروید و هر طور شده مانع پیشروی دشمن شوید. رفتیم و دیدیم کلی تانک در جزیره هستند و بعثی‌ها با تیربار و توپ بچه‌ها را زیر آتش گرفته‌اند. من آرپی‌جی را از دست یکی از بچه‌ها گرفتم و جلوتر رفتم و یکی از تانک‌های دشمن را زدم. وقتی بچه‌ها دیدند فرمانده گردان‌شان تانک عراقی‌ها را زد، روحیه گرفتند و آن شب توانستیم ۶۰ تانک دشمن را منهدم کنیم. اگر شما نظامی باشید متوجه می‌شوید که زدن ۶۰ تانک توسط یک گردان چه اتفاق بزرگی است. حاج‌حسین در همان جا هم مجروح شده و به بیمارستان انتقالش داده بودند.

شهید اسکندرلو در عملیاتی به شهادت رسید که به گفته رزمنده‌های حاضر در آن، عاشورایی دیگر بود. نحوه شهادتش چطور بود؟

حاج‌حمید مقیمی یکی از همرزمانش ماجرای آن روز را به خوبی تعریف کرده است. ایشان می‌گوید: روزی که می‌خواستیم برای عملیات سیدالشهدا برویم، من و حاج‌حسین تصمیم گرفتیم لباس‌های‌مان را عوض کنیم و لباس‌های پاکیزه بپوشیم. حاج‌حسین لباس تمیز نداشت. یک زیرپوش، یک شورت سبز رنگ از تدارکات و یک پیراهن خاکی‌رنگ کره‌ای را (که آن زمان به بچه‌های رسمی سپاه می‌دادند) که اسم خودم را پایین پیراهنش نوشته بودم به حاج‌حسین دادم. (روی زبانه پوتین‌ها هم اسم‌مان را می‌نوشتیم که با پوتین‌های دیگران اشتباه نشود.) با حاج‌حسین از چادرمان بیرون آمدیم و رفتیم به‌سمت حسینیه؛ حاجی می‌خواست درباره منطقه عملیاتی با بچه‌های گردان صحبت کند. آن‌شب عملیاتی فراموش‌نشدنی بود. آن شادمانی... آن چهره‌های شاد... آن عطر و بو... قابل‌توصیف نیست...

نیروها سوار ماشین‌ها شدند. من و حاجی هم سوار تویوتا شدیم. قبل از غروب به منطقه رسیدیم. نیروها از ماشین‌ها پایین آمدند و حد و مرز گروهان‌ها مشخص شد. نماز را با همان پوتین‌ها و تجهیزات خواندیم. هوا ابر بود و مهتاب هم نداشتیم. دستور حرکت از طرف فرماندهی لشکر صادر شد. گروهان یک ما باید شروع می‌کرد. من و حاجی و آقای اصغری و چند بیسیم‌چی، دو سه کیلومتر عقب‌تر بودیم که خبر رسید منور روشن و درگیری شروع شده است. فرمانده گروهان اول آقای مرادزاده، مجروح شده بود. مرتضی خلج، فرمانده گروهان دوم هم مجروح شده بود. حاجی به آقای اصغری گفت برو کمک گروهان آقای موافق. من و حاجی هم راه افتادیم به‌سمت خاکریزی که اسمش را گذاشته بودیم «خاکریز تله». سیم‌خاردارها و میدان مین منوری که آنجا بود را دیدیم و حدود ساعت ۳ شب رسیدیم پشت خاکریز. در همین مسیر تعداد زیادی از بچه‌ها را دیدیم که شهید و مجروح روی خاک افتاده بودند. کمتر از ۲۰ نفر سالم مانده بودیم و آتش دشمن هم خاموش نمی‌شد. چند تیربار دوشکا و گیرینف تیرتراش می‌ریختند روی سر بچه‌ها. سمت راست جاده (خط حد گردان زهیر) هم همین وضعیت بود. از دو سمت راست و چپ، تیر دوشکا و خمپاره می‌بارید روی سرمان. وضعیت دقیقه به دقیقه بدتر می‌شد. صدای عراقی‌ها نزدیک‌تر می‌شد. با بیسیم به فرماندهی گزارش می‌دادیم، اما اثری نداشت. حاج‌حسین تصمیم گرفت کاری کند. گفت تو برو دوشکای سمت راستی را خاموش کن، من هم دوشکای سمت چپی. هنوز چند قدم دور نشده بود که توپ مستقیم به خاکریز خورد و موج انفجارش من را حدود ۱۰ متر آن‌طرف‌تر انداخت. احساس کردم کمرم دیگر برای خودم نیست. خمپاره روی ستون فقراتم خورده و موقتی، بی‌حسم کرده بود. گیج شده بودم. حاج‌حسین آمد بالای سرم. پرسیدم: «حاجی رفتم روی مین؟» گفت نه. من را چرخاند و دید کمرم آسیب دیده است. چفیه‌ای که همیشه دور کمرش می‌بست را باز کرد و به کمرم بست تا جلوی خونریزی را بگیرد. بلند شد و گفت حالا دیگر نوبت من است. با چهار نفر رفت به‌سمت چپ. ۱۰ دقیقه نگذشت، بچه‌هایی که همراهش رفته بودند، پیکر حاج‌حسین را آوردند و گفتند تیر مستقیم به او خورده و شهید شده است. ساعت حدود ۴ صبح بود. پشت خاکریز حدود ۱۰ نفر مجروح، عده‌ای شهید و پنج، شش نفر هم سالم مانده بودیم. به آنها گفتم هر کسی می‌تواند برگردد عقب. خودم هم که فقط می‌توانستم سینه‌خیز حرکت کنم، کشان‌کشان خودم را به‌سمت عقب کشیدم. همه خودمان را برای اسارت آماده کرده بودیم که یک ماشین خشایار ارتش (لشکر ۱۶ زرهی قزوین) که راننده‌اش یک استوار بود، رسید. اول مجروح‌ها را سوار کردیم. پیکر حاج‌حسین را هم روی خشایار گذاشتیم. همین که آمد راه بیفتد، یک خمپاره خورد و استوار شهید شد. بر اثر ضربه‌ای که به ماشین خورد، چند مجروح بدحالی که داخل خشایار بودند هم شهید شدند. دوباره از خشایار پایین آمدیم. کمی گذشت و دیدیم یک خودرو بی‌ام‌پی دارد به سمت‌مان می‌آید. یک بسیجی پشت فرمان بود. سریع مجروح‌ها را سوار کردیم، اما نشد که پیکر حاج‌حسین را با خودمان بیاوریم. چند روز بعد، عراق از منطقه فکه عقب‌نشینی کرد. حالم که بهتر شد به اتفاق شهید نجفی، برادر حاج‌عباس نجف‌آبادی و چند نفر دیگر به منطقه فکه رفتیم. حدود مکانی که آن شب بودیم را یادم می‌آمد. خاکریز را دیدم، اما با خاکریز آن شبی فرق داشت. گفتم این، خاکریز آن‌شب نیست. پایین و بالا منطقه را دیدیم اما هیچ خاکریز دیگری به این شکل نبود. احتمالاً همین خاکریز بود اما عرضش بیشتر شده بود. رفتم همان جایی که شب عملیات شروع کرده بودم سینه‌خیز رفتن. روی جاده آسفالت خوابیدم و سینه‌خیز حدود ۲۰ قدم رفتم و گفتم جنازه حاج‌حسین اینجا باید باشد. بچه‌ها رفتند از جهادسازندگی چنانه یک لودر قرض کردند. بیل اول را که زدند، بوی اجساد را حس کردیم. عراقی‌ها اجساد شهدا را در همان خاکریز کوتاه دفن کرده بودند. بیل دوم را که زدند، جنازه حاج‌حسین را دیدم. او را از همان پیراهن کره‌ای و پوتین که اسم خودم رویش نوشته شده بود، شناختم. پیکر خیلی از شهدای دیگر گردان را هم همان‌جا پیدا کردیم.

> بچه‌هایی که همراهش رفته بودند، پیکر حاج‌حسین را آوردند و گفتند تیر مستقیم به او خورده و شهید شده است. ساعت حدود ۴ صبح بود. پشت خاکریز حدود ۱۰ نفر مجروح، عده‌ای شهید و پنج، شش نفر هم سالم مانده بودیم. به آنها گفتم هر کسی می‌تواند برگردد عقب. خودم هم که فقط می‌توانستم سینه‌خیز حرکت کنم، کشان‌کشان خودم را به‌سمت عقب کشیدم

عباس اسکندرلو نفر سمت چپ در کنار برادر شهیدش

سال ۶۳ - کردان زهیر، عباس و حسین اسکندرلو نفرات اول و دوم ایستاده از سمت راست

طراح: علیرضا سجادی‌فر ■ شماره ۵۹۲۳

جدول

از راست به چپ

■ ۱- ناگهانی- علم نجوم ■ ۲- بی جنبش- پایین آمدن قیمت- زیرکی ■ ۳- میدان قوی مغناطیسی کره زمین- پارگی و شکاف- زمین غیرقابل کشت- رود آرام ■ ۴- علت ناتمام- سرزمین باران- وقت و هنگام ■ ۵- از باشگاه های فوتبال اسپانیا- عده و دسته‌ای از مردم ■ ۶- از پاپوش‌ها- رنگ آبی سیر- بین پیچ و مهره ■ ۷- هلاک و تباهی- عارضه نزدیک بینی- شهری در فرانسه ■ ۸- گاهی نماز را باطل می‌کند- برنده نوبل ادبی ۱۹۴۴- خون آشام- ویتامین جدولی ■ ۹- اسب چاپار- نوعی مرکبات- صددانه یاقوت ■ ۱۰- گوشه‌ای در دستگاه نوا- شدنی- بیخ ران- کشش، امتداد، دنباله ■ ۱۱- میوه خام- فیلمی از سینمای ژاپن به کارگردانی کوروساوا ■ ۱۲- هسته میوه- این هم از تیم‌های لالیگای اسپانیاست- ضمیر مخاطب ■ ۱۳- زیرپا مانده- خوش‌یمن- ظرف پذیرایی- لقب امام دهم ■ ۱۴- از مصالح ساختمانی- شهری باستانی در بین عجایب هفتگانه- کله‌پز ■ ۱۵- نان‌آوران کوچک- گناهان

از بالا به پایین

■ ۱- کنایه از کسی که در انزوای راحت طلبانه و دور از واقعیت‌های اجتماعی زندگی می‌کند- شماره خانه ■ ۲- دوتایی- روحانی مصری- بدگویی شعری ■ ۳- خوردنی نامأکول- غبار- مضمون و معنا- رفوزه ■ ۴- ضربه سر در فوتبال- مکرم- از نوشت‌افزار ■ ۵- از روحانیون آزادیخواه تبریز در انقلاب مشروطه- نماد پر رویی ■ ۶- از ظروف آزمایشگاه- نوعی تیر جنگی- خوش اندام ■ ۷- لقب پادشاهان مغول- بوق؛ صور- زمخت وخشن ■ ۸- واحد بازی تنیس- همنشین- قاره زرد- یک و یک ■ ۹- جزایر دوگانه- دختر سرزمین عجایب- برومند ■ ۱۰- برنج‌فروش- اتحادیه فوتبال اروپا- شبیه، گونه ■ ۱۱- مهمانی- لوزالمعده ■ ۱۲- از نخست‌وزیران هند- شهر آرامگاه شهید مدرس- خدای آتش مصریان ■ ۱۳- دوستی- غلاف شمشیر- حرف نگفتنی- از دستگاه‌های موسیقی ایرانی ■ ۱۴- گهواره- در بطری- تاوان گرفتن ■ ۱۵- بذر کتان- نگارش پایان‌نامه علمی

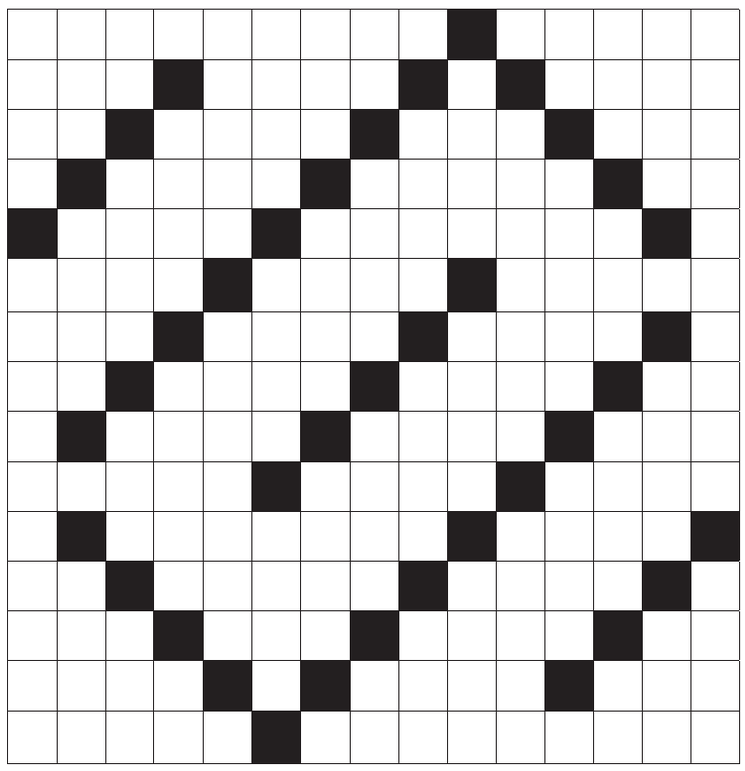

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۳		۵	۱		۸	۷	
۱				۷		۹		
۷			۸	۴				
		۴					۳	
		۶					۱	۲
		۸	۷					
				۶	۵			۹
	۹		۳				۲	۴
	۵				۲			

۸	۶	۱	۴	۶	۴	۴	۷	۷
۴	۴	۷	۸	۷	۴	۱	۶	۶
۶	۷	۴	۷	۶	۱	۸	۴	۴
۷	۶	۶	۴	۴	۸	۷	۱	۴
۴	۱	۴	۷	۴	۶	۶	۸	۷
۴	۴	۷	۴	۱	۷	۶	۶	۸
۱	۷	۴	۴	۴	۷	۶	۶	۸
۴	۴	۶	۶	۸	۴	۷	۷	۱
۶	۸	۷	۶	۱	۷	۴	۴	۴

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۵۹۲۲

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ت	ل	ا	ش	■	ز	ی	ر	ا	س	■	ا	م	ل
۲	ک	ا	م	ی	ا	ب	■	ا	س	ت	ا	ن	ب	و	ل
۳	ا	■	و	ی	ر	و	س	■	ا	م	ر	ی	■	ر	ه
۴	ب	ا	ز	■	س	ر	ن	خ	■	ا	س	ا	م	ی	■
۵	■	و	ا	ل	ی	■	د	ی	ا	ن	■	م	ر	س	ل
۶	چ	ی	ن	ی	■	م	س	ا	م	■	گ	ی	و	م	ه
۷	ا	ز	ه	ا	ر	■	ی	و	ا	ک	ر	■	ا	ت	ر
۸	ن	ه	■	ت	ا	ن	ک	■	د	ا	د	ا	■	ر	ا
۹	س	گ	ک	■	د	و	ش	س	■	م	و	ر	ا	ل	س
۱۰	و	و	ه	ا	ن	■	ت	ر	گ	ل	■	ا	س	ی	ب
۱۱	ن	ش	ا	ن	■	ن	ه	ا	ر	■	ا	ن	ت	ن	■
۱۲	■	ک	ر	ز	ا	ی	■	ی	ا	ب	س	■	ا	گ	و
۱۳	ب	ر	■	ل	ی	و	ن	■	س	ا	ر	و	چ	■	ر
۱۴	ب	د	م	ی	ن	ت	و	ن	■	ن	ا	ی	ل	و	ن
۱۵	ر	ن	د	■	ک	ن	ک	و	ر	د	■	ن	و	ر	ی